

چادر وحدت

خاطرات و ناگفته‌های سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰

حمید داودآبادی

فهرست

- مقدمه | ۹
- سال ۱۳۵۸ | ۱۵
- سال ۱۳۵۹ | ۱۹۱
- سال ۱۳۶۰ | ۳۵۹
- پیوست‌ها | ۴۱۳
- تصاویر | ۵۸۵

● مقدمه

حق دارید. خود من هم باورش برایم ساده نیست. نوجوانی ۱۳ یا فوقش ۱۴ ساله، مگر چه قدر توان ثبت خاطرات دارد که بتواند همه‌ی آن صحنه‌ها و حوادثی را که فقط برحسب اتفاق - و نه انگیزه‌ی مبارزه و ... - شاهد بوده، این‌گونه به‌خاطر بیاورد؟!

حق دارید، ولی من هم حق دارم! چرا؟

از همان بچه‌گی بسیار کنجکاو بودم. نه. اشتباه نکنید؛ استثنایی و از این حرف‌ها نبودم. فقط مقدار کمی با بقیه فرق داشتم. این‌که پدرم مجبورم می‌کرد تا در سن چهار - پنج سالگی، نام کشورها، پایتخت‌ها، رئیس‌جمهورها و نخست‌وزیران‌شان را حفظ کنم و برای عرض‌اندام جلوی میهمانان و فامیل، طوطی‌وار برای‌شان بگویم، اصلاً چیز عجیبی نیست.

این‌که از همان بچه‌گی، پدرم به‌وسیله‌ی تیترو روزنامه‌ها، خواندن را یادم داد، آن‌هم تیتروهای سیاسی، این‌هم عجیب نیست. ولی این‌که پدرم به‌میز نیم‌شکسته‌ی چرخ‌خیاطی «مارشال» مادرم تکیه می‌داد و برای‌مان از تختی، مصدق و آقای خمینی می‌گفت، تاثیر بسیار

زیادی بر روحیه‌ی من یکی داشت.

هر سه برادر و خواهر کوچک‌مان، نشسته بودیم و داستان‌های بابا را از چریک‌های فلسطینی، نهضت ملی شدن نفت و کشتار ۱۵ خرداد ۴۲ می‌شنیدیم؛ ولی شاید فقط برای من یکی مهم بود که شب بعد گیر بدهم و بپرسم: "خب بعدش چی شد؟"

خودم نمی‌دانم چرا، ولی از همان بچه‌گی، نسبت به گذشته‌ها، علاقه‌ی خاصی داشتم؛ بدان حد که به خانه‌ی نیمه مخروبه‌ای که در نزدیکی محل زندگی‌مان بود، می‌گفتم «ویرانه‌های تخت‌جمشید!» و همواره در اتاق‌های ویران و زیر سقف‌های فروریخته‌اش، زندگی گذشته‌گان را جست‌وجو می‌کردم و حتی بعد از این‌که آپارتمان بلندی جای آن را گرفت، هنوز که هنوز است، وقتی از کنارش رد می‌شوم، با خود زمزمه می‌کنم «ویرانه‌های تخت‌جمشید».

«خرابکاران» و «چریک‌ها»، کلماتی کلیدی در ذهن نوجوانم بودند که سال ۱۳۵۵ بروز عینی پیدا کردند. چریک‌ها را در فلسطین و لبنان می‌جُستم، و خرابکاران را در ایران خودمان.

هنگامی که اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ سر کلاس درس، صدای وحشت‌آور انفجار نارنجک و به‌دنبال آن شلیک‌های بی‌امان گلوله، درس و مدرسه را به هم ریخت، نام خرابکاران در مغزم حک شد. دیدن خانه‌ای تیرباران شده، خون و تکه‌های بدن انسان، سوراخ‌های عمیق بر روی دیوار و از همه مهم‌تر، درخت‌های گلوله‌باران شده‌ی گریان! بیش‌ترین اثر را بر روحیه‌ام گذاشت؛ بدان حد که حتی امروز نیز با گذر از آن کوچه و خیابان، لحظه‌لحظه‌ی آن روز و صحنه‌های تکان دهنده‌اش جلوی نظرم رژه می‌روند.

خلاصه این‌که، زندگی با خاطرات گذشته، از سرگرمی‌های نوجوانی تا

امروز من بوده و هست. خاطرات ارزشمند و خطرآفرین را به هیچ وجه حاضر نیستم به بهایی اندک به فراموشی سپارم.

چند سال پیش از این، قصد انتشار این کتاب را داشتم که قبل از چاپ، آن را خدمت عزیز بزرگی ارائه دادم که لطف کرد و منت نهاد، کلمه کلمه‌ی آن را خواند. در مجلسی دل‌نشین، دل‌سوزانه و کارشناسانه، نوشته‌ام را به نقد کشید و راهنمایی‌هایی نمود که باعث شد بر عجله‌ی خویش فارغ‌ایم و چند سالی تأمل، تجربه و تحقیق و چه بسا گذر حوادث ایام فتنه ۸۸ نتیجه آن بود، که به تکمیل نوشتار بسیار کمک کرد. یکی از انتقادهای بسیار به جای آن بزرگوار که باید اعتراف کنم "اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود"، این بود که: "خواننده‌ی این کتاب، فقط حملات شما را به منافقین می‌بیند و می‌خواند و از آن چه آنها در سال‌های اول پیروزی انقلاب اسلامی بر مردم روا داشتند، مطلع نمی‌شود. درست که این کتاب، خاطرات و دیده‌های شخص توست، ولی خواننده باید با جنایات منافقین که مثلاً در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در همین خیابان‌های تهران، با تیغ موکت‌بُر به جان مردم افتادند و یا ترور مردم کوچک و بازار فقط به جرم مسلمان بودن را در پرونده‌ی سیاه خود دارند، آشنا شود. این گونه یک‌طرفه نوشتن و اشاره به جنایات و خیانت‌های آنان نداشتن، باعث می‌شود مخاطب آنها را مظلوم بیندارد و همه‌ی تقصیر را گردن شما بیندازد."

و هزاران بار خداوند سبحان را شاکرم که قبل از انتشار، نظرات آن بزرگ‌مرد فرزانه را شنیدم، به کار بستم و سعی کردم حقایق را همان‌گونه که بود، برای مخاطب بیان کنم.

بسیار سپاسگذار و متشکرم از:

«خداوند رحمن و رحیم» که نعمت زیستن در عصر امام خمینی را نصیبم

گرداند و در دورانی که ایام انفجاری بلوغ را سپری می‌کردم، مرا همچون دیگر جوانان این مرز و بوم، در زمانه‌ی آن پیر فرزانه، معرفت همراهی آموخت.

«پدر و مادرم» که بعد از خداوند سبحان، هرچه دارم از آنهاست. زحمات و رنج مادرم که برای بزرگ کردنم کشید، و راهنمایی‌ها و هدایت‌های پدرم که مرا منتهی به این راه ارزش‌مند ساخت. دست‌شان را می‌بوسم و همواره فرزند ناسپاس کوچک‌شان هستم.

«صدیقه حسینی» همسرم و فرزندانم «سعید» و «مصطفی» که در سال‌های اخیر، بدخلقی و نوشتن‌های وقت و بی‌وقت مرا - که چه بسا بسیار به برنامه‌ی زندگی خدشه وارد می‌کرد - تحمل کردند و سرم را نکنندند! «علی‌رضا کمره‌ای» استاد بزرگوارم که امروز، هرچه در عرصه‌ی فرهنگی و به‌خصوص خاطره‌نویسی دارم، مدیون زحمات آن بزرگوار است و همواره از درگاه ایزدمنان خواستارم از عمر بی‌ارزش من ناآگاه، بستانند و بر عمر سراسر ارزش و علم آن استاد عزیز بیفزایند. ان‌شاءالله.

«مرتضی سرهنگی» استاد بزرگی که شیوه‌ی دست‌گرفتن قلم را به من آموخت و به‌درستی «تا شیوه‌ی راه رفتن آموخت». مدیونش هستم و اگر قابل بدانند، همواره سر تعظیم در برابرش بر زمین خاک می‌سایم.

«مسعود دهنمکی» که جلسات متعددی با او بر سر تاریخچه‌ی گروه‌هایی که در قالب حزب‌الله فعالیت داشتند، به بحث و بررسی نشستیم؛ چه به‌جا و ارزش‌مند است که او نیز خاطرات مهم و ناگفته‌هایش را از حصار دل بیرون کشد.

«محمدعلی صمدی» که چند صباحی به‌فکر جمع‌آوری خاطرات آن روزهایم افتاد و متأسفانه نیمه‌کاره ماند، ولی زحماتش برعهده‌ی او بود. «کیوان ثالثی» که زحمت تهیه‌ی تصاویر شهدای چادر وحدت را او کشید

و با وجود گذشت قریب ۳۰ سال از آن دوران، یاد و خاطره‌ی آنان را برای من و مطمئناً برای خانواده و دوستان، زنده کرد.

«محسن رنگین‌کمان» که شاید به‌عنوان تنها شنونده‌ی دائم ناگفته‌های خاطراتم - حتی برخی که در این جا نیامده‌اند - همواره برایم «گوشِ مُفت» بود و شاید بالاجبار، آنها را تحمل می‌کرد!

«علی‌رضا موحدی» که با شنیدن بسیاری از خاطرات، مشوق خوبی برایم بود.

«سعید فخرزاده» که جلسات هرچند کوتاه گفت‌و شنود با او درباره‌ی وقایع دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، بسیار کمک‌کارم بود و حل‌کننده‌ی بسیاری مشکلات و پاسخ‌پرش‌هایم.

«محسن کاظمی» که نوشته‌ها و تولیدات کتابی‌اش درباره‌ی حوادث دوران انقلاب اسلامی، کمک‌حال بسیاری برایم شد.